



چادر خاکی

به مناسبت ۲۱ تیر، سالروز حمله به مسجد گوهرشاد

۱۶

سیده عذرا موسوی

بی‌بی تشسته بود توی ایوان و تکیه داده بود به ستون. سوزن چارقدش را باز کرده بود و داشت با بادبزن حصیری خودش را باد می‌زد. گنجشک‌ها لای درخت توت، از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند، به هم نوک می‌زدند و صدای جیغ‌شان حیاط را پر کرده بود. رخشنده، هندوانه را انداخت توی حوض. آب، موج برداشت و هندوانه بالا و پایین شد. رخشنده مشت‌ی آب برداشت و به صورتش پاشید. آب دستانش را توی هوا تکاند و با پر دامنش خشک‌شان کرد. نشست توی ایوان و خوشه‌ای غوره برداشت تا برای ناهار، دان کند. در با صدا به هم کوبیده شد. سید اسماعیل تند قدم برداشت و یک‌راست آمد سمت ایوان. رخشنده دست از کار کشید. بی‌بی سر از ستون برداشت و نگاه سید کرد.

– آغر بخیر ننه! خیر است ان‌شاءالله! غضب کرده‌ای.

سید بله‌ها را دوتا یکی بالا رفت.

– سلام بی‌بی! می‌روم حرم.

رخشنده از جا بلند شد.

– سلام آقا‌سید! خدای‌نکرده اتفاقی افتاده؟

و دنبال سید اسماعیل رفت توی اتاق. سید در گنجه را باز کرد و عبا و قبایش را بیرون آورد.

– می‌خواهید دوباره لباس بپوشید؟

سید اسماعیل سر تکان داد.

– با این ملاحظه‌کاری‌ها نمی‌شود. امروز حاج‌آقا معتمدی را دستگیر کردند. داشتیم می‌رفتیم حرم که چند تا پاسبان گردن کلفت جلویمان را گرفتند. از حاج‌آقا جواز لباس خواستند و استنطاق کردند که چرا کلاه لبه‌دار نگذاشته.

رخشنده به پشت دست زد و لب گزید.

– حاج‌آقا هم نیشخندی زد و گفت، همان کلاهی که مدتی است سوپورها به سر می‌کنند و زیر گذرها را جارو می‌کشند؟ من، هم پیرمردم، هم برای طلبه‌های جوان کلاس ققه دارم. حکومت، حکم را از هر دوی این‌ها برداشته. حالا هم اگر فرمایشی ندارید، مرخص می‌شویم. ولی پاسبان‌ها محل نگذاشتند و حاج‌آقا را بردند کمی‌سریا.

رخشنده بین انگشت شست و اشاره‌اش را گاز گرفت. شهر این روزها شلوغ بود. پاسبان‌ها و مأموران شهربانی حتی توی کوچه‌ها و پس‌کوچه هم کشیکی می‌کشیدند.

– پناه بر خدا! حالا تکلیف چیست؟

سید قبابش را پوشید و عبایش را به دوش انداخت. – الله اعلم! نمی‌دانم. فعلا می‌روم مسجد تا ببینم چه می‌شود. می‌گویند شیخ جوانی به نام بهلول روی منبر رفته و جز برای وضو و نماز پایین نمی‌آید. مردم کرور کرور از قوچان و تربت‌حیدریه سرازیر شده‌اند مشهد. مثل این که حبس آیت‌الله قمی در تهران و دستور تغییر لباس مردها دارد کار دست دولت و حکومت می‌دهد.

رخشنده بی‌حرف، سید اسماعیل را با چشم دنبال می‌کرد. سید عمامه‌اش را به سر گذاشت. شانه را از روی تاقچه برداشت و فرو برد توی ریش‌های پرپشت و سیاهش.

– حکومت باید بفهمد که مردم راضی به این قضایا نیستند. امروز لباس مردها، فردا حجاب زن‌ها. کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه این قانون اختیاری بودن حجاب زن‌هاست. دولت به تمام شهربانی‌ها بخشنامه کرده که هیچ کس، حتی آخوندها، حق تعرض و اعتراض به زن‌های بی‌حجاب را ندارد و نظمیه موظف است از زن‌ها حمایت کند. آره رخشنده جان! این‌ها دارند با پنبه سیاست، سر مردم را بیخ تا بیخ می‌برند؛ وگرنه روزنامه‌چی‌ها چه مرضی دارند که بنویسند،

«اگر تو رخ بگشایی ستم نخواهد شد

ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد

برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت

کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد

تو پاک باش و برون آی بی‌حجاب و مترس

کسی به صید غزال حرم نخواهد شد»

بی‌بی ایستاد توی چارچوب در.

– رخشنده جان، سید اسماعیل! خبری شده؟

رخشنده برگشت طرف در.

– مردم توی مسجد گوهرشاد تحصن کرده‌اند

بی‌بی. آقا‌سید هم می‌خواهند بروند آن‌جا.

بی‌بی چشم دوخت به دهان سید اسماعیل.

– برای همین عبا و عمامه پوشیده‌ای ننه؟!

سید شانه‌اش را توی جیب گذاشت.

– بله مادر! همه آقایان علما و بازاریان و زوآر جمع

شده‌اند توی مسجد و صحن‌های اطراف.

بی‌بی سر تکان داد.

– همان پارسال که سی چهل زن بی‌حیا، مدرسه شاپور شیراز را «دانشینگ» کردند و قر و اطوار ریختند، باید این جایش را می‌خواندیم. هیچ معلوم

نیست این میرزا علی‌اصغر خان حکمت توی این وزارت معارف و فرهنگ چه خاکی دارد به سر خودش و این ملت فلک‌زده می‌ریزد. خدا از سر تقصیرات‌شان نگذرد.

سید نعلین‌هایش را به پا کرد و راه افتاد. از توی دالان صدای بی‌بی را شنید که گفت: «مواظب خودت باش پسر! این روزها آدم به سایه‌اش هم نمی‌تواند اعتماد کند. آژان‌ها زیر گذرها، زاغ سیاه مردم را چوب می‌زنند.»

بی‌بی نفس عمیقی کشید. آستین‌هایش را بالا زد و دست فرو برد توی آب حوض. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و نورش توی حوض، چشم را می‌زد. رخشنده روی پا بند نبود. چادرش را به سر انداخت و ساغری‌هایش را به پا کرد. بی‌بی آب از صورت گرفت و گفت: «تو کجا ننه؟!»

رخشنده بند پیچه‌اش را پشت سر محکم کرد.

– دل توی دلم نیست بی‌بی. بمانم توی خانه دیوانه می‌شوم. آقا‌سید راست می‌گویند؛ حکومت باید بداند که مردم راضی به این اوضاع نیستند.

بی‌بی مشت‌ی آب برداشت و ریخت روی آرنجش.

– چی بگویم ننه؟! برو خدا به همراهت. من پیرزن که جان این کارها را ندارم. تو از جانب من از آقا عذر بخواه.

رخشنده پیچه‌اش را روی صورت انداخت.

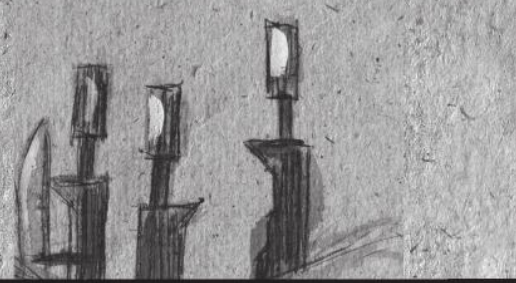
– همین که دل‌تان با مردم باشد، خودش اجر دارد بی‌بی. کسی بیش‌تر از این از شما انتظار ندارد.

ظاهر بود و کوچه‌ها خلوت. احمددلاک روی پیژامه‌اش لنگ بسته بود و روی سکوی جلوی حمام خوابیده بود. بوی تون حمام نمی‌آمد. انگار کسی توی حمام نبود. دو پاسبان دست‌هایشان را به پشت زده بودند و داشتند توی گوش هم پیچ می‌کردند. به رخشنده که رسیدند، زیرچشمی پاییدند و از کنارش گذشتند.

گنبد امام رضا از دور می‌درخشید. بازار تعطیل بود. باد تکه‌های کاغذ و جعبه‌های مقوایی را در هم می‌پیچید و با خود می‌برد. صحن مسجد را بسته بودند. مردم جلوی در جمع شده بودند و می‌خواستند وارد شوند.

زن بلوچی بُرقع به صورت زده بود و با پای برهنه، پسر دو سه ساله‌اش را به بغل گرفته بود. بچه زیر آفتاب ونگ می‌زد و اشک پای چشمان سرمه کشیده‌اش را سیاه کرده بود. آب بینی‌اش تا روی لبش پایین آمده بود و شانه‌اش از زیر پیراهن





بلندش بیرون زده بود.

رخشنده پیچهایش را بالا زد. دستمال گل‌دوزی شده‌اش را درآورد و دماغ پسرک را گرفت. لیخندی زد و دستی روی سر بچه کشید. پسرک هق‌هقی کرد و صورتش را توی شال سیاه مادرش پنهان کرد. پیرمردی با مشت به در کوبید و گفت: «آخر نامسلمان‌ها این چه وضع مهمان‌داری است؟ این همه راه را نکوبیده‌ایم که حاجت نگرفته برگردیم. تمام درها را بسته‌اید؛ پس انصافتان کجا رفته؟»

ناگهان مردم هجوم آوردند و لای در را باز کردند. رخشنده با موج جمعیت وارد صحن مسجد شد. صدای واعظی نامفهوم به گوش می‌رسید. رخشنده سر بلند کرد. سربازها روی سقف مسجد و رواق‌ها سنگر گرفته بودند و پشت توپ‌ها و مسلسل‌ها کز کرده بودند. مسجد جای سوزن انداختن نبود. کمی آن‌طرف‌تر، زن‌ها توی شبستان دور هم حلقه زده بودند، به سینه می‌زدند و نوحه می‌خواندند. یادش آمد که نماز ظهر و عصرش را نخوانده. جایی زیر سقف پیدا کرد. پیرزنی کتج دیوار به پهلو دراز کشیده بود و دست‌هایش را زیر سر گذاشته بود. از وسایلی معلوم بود که چند روز است آن‌جا بسط نهشته است. کودکی با چشمان خواب‌الود و دهان نیمه‌باز، در و دیوار را از نظر می‌گذراند و هیچ حواسش نبود که مگس روی لیش نهشته. زنی تکه‌ای نان توی دهانش گذاشت و به دختر جوانی که پهلوش نهشته بود، گفت: «قرار بود سه روز پیش برگردیم دهات‌مان. شوهرم رفت گاراژ و پول مینی‌بوس را پیش‌پیش داد تا شوفر جایمان را به کسی ندهد، ولی وقتی دیدیم که مشهد دارد غلغله می‌شود و آقایان علما توی مسجد تحسن کرده‌اند، شوهرم گفت ما کجا برویم؟ ما هم مثل بقیه می‌رویم گوهرشاد و بسط می‌نشینیم.»

یک لحظه آقاسید بی‌عبا و عمامه، با کت و شلوار و کلاه شاپو توی نظرش آمد. حتی تصورش هم سخت بود. بلندگوهای مسجد قطع بودند و صدا خوب نمی‌رسید.

شب از نیمه گذشته بود و مردم هنوز در جنب‌وجوش بودند. سربازها روی پشت‌بام‌ها بیش‌تر شده بود. رخشنده از پشت شیشه‌های شبستان چشم گرداند توی مردها.

از ظهر تابه‌حال خبری از آقاسید نداشت. خادما می‌رفتند و می‌آمدند. طلبه‌ها دوتا دوتا و چندتا چندتا باهم پیچ می‌کردند و سر تکان می‌دادند. چند نفر قطار فشنگ به سینه بسته بودند و با تفنگ

پشت درهای مسجد آماده دفاع بودند. دری که به دستشویی‌های مسجد وصل بود و به فلکه می‌رسید، قفل بود. ایوان مقصوره و منبر صاحب‌الزمان علیه السلام که شیخ بهلول روی آن می‌نشست، پشت آن در بود و این، همه را نگران می‌کرد. نواب احتشام قول داده بود که به‌خوبی از در محافظت کند و چشم از آن برندارد.

رخشنده نشست و تکیه داد به دیوار. رفت‌وآمدها زیاد شده بود و همه‌ها بلندتر. پلک‌هایش سنگین شده بودند، ولی چیزی تا اذان صبح نمانده بود. با دست، چشمانش را مالید و سر روی زانو گذاشت که صدای گلنگدن تفنگ‌ها خواب از سرش پراند. همه سر بلند کرده بودند و وحشت‌زده چشم دوخته بودند به سربازهایی که روی بام‌ها به زانو نشسته بودند و با تفنگ‌هایشان آن‌ها را نشانه گرفته بودند.

دل رخشنده فرو ریخت. چنگ انداخت به چادرش و آب دهانش را به‌سختی قورت داد. زن‌ها جیغ کشیدند و بچه‌هایشان را لای چادرهایشان قایم کردند. فریاد افسری که واکسیل بسته بود و روی دیوار ایستاده بود، توی گوش‌هایش زنگ زد.

– آماده! شلیک!

سرش سوت کشید. آتش شلیک گلوله‌ها مردم را

درهم پیچید. کبوترها که روی هره دیوارها سر زیر بال‌شان برده و خوابیده بودند، بال‌زنان به آسمان پریدند. رخشنده زیر دست و پا افتاد و دیگر هیچ ندید. احساس کرد قفسه سینه‌اش در هم می‌شکند. از میان صدای شلیک مسلسل‌ها، جیغ زن‌ها و گریه بچه‌ها، مردی فریاد زد: «مردم پناه بگیرید! احتشام خیانت کرد. در باز شده.»

رخشنده پوتین‌ها را می‌دید که از کنار صورتش می‌گذشتند. زنی دست انداخت و از روی زمین بلندش کرد. نفسش بالا نمی‌آمد.

چشم باز کرد و بهت‌زده سر گرداند. انگار کربلا شده بود. مردم مثل برگ پاییزی یکی‌یکی روی زمین می‌افتادند و آرام می‌گرفتند.

ناگهان صدای شلیک اسلحه‌ها و مسلسل‌ها خفه شد. خون، در و دیوار مسجد را سرخ کرده بود. جنازه‌ها روی هم ریخته بود.

کمی آن‌طرف‌تر پسرک چشم‌سیاه بلوچ را دید که وحشت‌زده جیغ می‌کشد و مادرش را که سر به دیوار تکیه داده است، تکان تکان می‌دهد.

غض رخشنده ترکید.

دوید طرف پسر و گرفتش توی چادر خاکی‌اش...

